

در فایل حاضر خلاصهٔ سیزده جلسه از جلسات آنلاین (اینترنتی) شرح داستان‌های مثنوی معنوی مولانا را می‌خوانید. آرشیو این جلسات بصورت فایل‌های صوتی بر روی صفحهٔ مخصوص آن، قرار دارد و می‌توانید فایل‌ها را دانلود کرده و گوش دهید (توصیه می‌شود).

آدرس صفحهٔ جلسات: Masnawi.persianblog.ir

خلاصه‌نویسی و تایپ متن توسط خانم سوگند انجام شده است که بدینوسیله از ایشان قدردانی می‌شود.

خلاصه فایل صوتی جلسه اول:

گرشده عطشان بحر معنوی	فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس	مثنوی را معنوی بینی و بس
هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر

در این جلسه يك سری آیات برای شروع، از مثنوی معنوی مولانا انتخاب شده است که بیان می‌کند اگر می‌خواهید در مورد معنویت بدانید و طالب معنویت شده‌اید، در مثنوی این موضوعات را پیدا خواهید کرد و آن چیزی که مثنوی به توهیده می‌کند فقر است و منظور از فقر، فقر مادی و نداشتن رفاهیات نیست، منظور از فقر در مثنوی، فناي خود، نبودن من و از بین بردن نفس است که اگر این امر تحقق یابد و در درون انسان منی وجود نداشته باشد، چیزی که از آن می‌ماند، عشق است.

آب حیوان خوان، مخوان این را سخن روح نویین در تن حرف کهن

مثنوی تنها يك سری سخن و داستان نیست بلکه مثل آب حیوان می‌ماند که به تو زندگی معنوی جاوید می‌بخشد و آب حیوان اشاره دارد به داستان خضر پیامبر که به دنبال آب حیوان (که به انسان زندگی جاوید می‌بخشید) بوده است. مثنوی حرف‌های عرفانی خود را که بسیار سودمندی باشد در قالب داستان‌ها و تمثیل‌های کهنه ارائه می‌کند.

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

این حکایت نیست پیش مردکار	وصف حال است و حضور یار غار
این چه می گویم به قدر فهم توست	مردم اندر حسرت فهم درست

و این داستان ها و حکایت هایی که مولانا بیان می کند در حقیقت داستان و افسانه نیست بلکه شرح حال تک تک ما انسان هاست و خواننده مثنوی به اندازه فهم خودش از مثنوی درس می گیرد و آن را متوجه می شود (که هر آنچه هم متوجه می شود ارزشمند است).

شاخه های تازه مرجان بین	میوه های رسته ز آب جان بین
این سخن شیراست در پستان جان	بی کشند خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جویند شد	هاتف ار مرده بود گویند شد
مستمع چون تازه آمد باملال	صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چون که نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محری دور از گزند	برکشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیدء بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم	از برای گوش بی حس اصم
گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد	می گریزد نکته ها از دل چو دزد

در مثنوی شما می توانید حرف های بسیار نوبی ببینید و مفاهیم معنوی بسیار مهمی را درک کنید. در ادامه مولانا به این مطلب اشاره می کند که گویند بر اساس اینکه شنوند چقدر طالب شنیدن باشد، سر ذوق می آید و صحبت می کند و مسائل را مطرح می کند و اگر شنونده مشتاق شنیدن نباشد، گوینده اشتیاقی برای بیان مسائل نخواهد داشت.

داستان اول: ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری	یاد نآوردی تو حق مادری؟
هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	او چه کرد آخر؟ بگوای زشت خو
گفت کاری کرد گان عاروی است	کشمش کان خاک ستاروی است

گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم؟
کشم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم به است از نای خلق

شرح ظاهری داستان: يك فردی يك مادر بدکاره ای داشت و او را کشت و دیگران به او اعتراض کردند ای ناجوانمرد چرا مادرت را کشتی؟ وی پاسخ می دهد به این علت که او بدکاره بود. به آن فرد گفتند به جای مادرت آن مرد را می کشتی و وی پاسخ می دهد که در آن صورت مجبور بودم هر روز يك نفر را بکشم بدین خاطر مادرم را کشتم تا مجبور نباشم هر روز یکی از افراد عالم را بکشم.

در مثنوی، غالباً مولانا پس از شرح داستان، خودش داستان را رمزگشایی می کند، که ایات زیر در مثنوی جهت رمزگشایی داستان بالا آمده است:

نفس توست آن مادر بد خاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دی قصد عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتدار	کس تو را دشمن نماند در دیار

مهمترین مسئله ای که در این داستان به آن پرداخته شده است، نفس می باشد و برای اینکه منظور از نفس مشخص شود، توضیحاتی لازم است:

عرفا و مولانا وجود روحی روانی انسان را به آینه ای تشبیه می کنند، که این آینه منعکس کننده روح حقیقت و عشق هست و نور الهی را می تاباند و منبع انرژی و شادی انسان می باشد ولی بنا به دلایلی این آینه روح و روان انسان زنگار گرفته و گرفتاریات سری خا و خاشاک شده است و موجب شده این نور الهی منعکس نشود و انسان دچار ملالت روحی و افسردگی شود و کاری که ما انسان ها باید بکنیم این است که زنگارها را کنار بزنیم تا این آینه بتواند نور الهی را بتاباند و انسان سرشار از عشق الهی شود.

آینه ات دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخ مستاز نیست
رو تو زنگار از رخ خود پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن

و این خار و خاشاک همان نفس و خود در عرفان سنتی می باشد که امروزه آن را با نام های سلف، هویت و هویت فکری هم می شناسیم و برای اینکه ما این خار و خاشاک را کنار بزنیم باید آنها را در ابتدا بشناسیم و مولانا در داستان هایی که بیان می کند، این خار و خاشاک ها و طریقه کنار زدنشان را به ما آموزش می دهد.

با تعلیمات مولانا و با کنار زدن این زنگارها، آینه ما نور حق را منعکس می کند و انسان دارای درونی شاد و آرام خواهد بود و سرشار از عشق و شور شعف و شادی می گردد.

یکی از خصوصیات نفس که در این داستان به آن اشاره شده است، خشم و ورزیدن هست و اینکه انسان را وای دارد تا همواره با دیگران بجنگد. ما اگر خوب توجه کنیم، متوجه می شویم که هر لحظه در ذهن خود داریم بایک نفر گفتگو و جنگ و جدل می کنیم، مثلاً می بینیم که با خاله یا عمه یا عمویا همکار یا دوست و... در حال جنگیدن هستیم. حتی اگر در ظاهر و عمل این کار را انجام ندهیم ولی همواره در ذهن خود با آنان می جنگیم و این جنگ و جدل کردن، به علت همین خاصیت درونی انسان هست که او را وای دارد هر لحظه به دیگران خشم بورزد. اگر انسان بتواند این نفس را از بین ببرد و پاکش کند، از نظر درونی به یک صلیحی با خود خواهد رسید و این آرامش درونی خود به خود موجب می شود با دیگران هم درگیر نشود.

هین بکش اورا که بهر آن دنی هر دی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش برتوست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ

و به خاطر وجود همین نفس هست که انسان در این دنیای با عظمت احساس تنگی می کند.

خلاصه قسمت سوم

در ادامه ایاتی از قول پیامبر اسلام آورده شده است، ایشان پس از بازگشت از جنگی که پیروز شده بودند، خطاب به یاران خود می گویند ای یاران ما دشمن خود را کشتیم و موفق شدیم ولی ما در درون خود دشمنی داریم که به مراتب از آن دشمن بیرونی خطرناک تر است.

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زاو بتر در اندرون

دوزخ است این نفس و دوزخ از دهاست کوبه دریا هانگر دگر و کاست

در ادامه این داستان مولانا نفس را به يك اژدهای دوزخ وش و آتش دهان که سیری ناپذیر است، تشبیه می کند که خصوصیت بارز اژدها این است که هر چه را ببیند می بلعد و هرگز سیر نمی شود و اگر هفت دریا را که در قدیم نشانه تمام عالم هستی بوده است را هم بلعد و بسوزاند باز هم سیر نمی شود و هنوز سوال می کند آیا چیز دیگری هست که ببلعم و بسوزانم؟

نفس انسان هم مانند يك اژدهای ماند که همواره در حال طلب کردن و سوزاندن چیزی است و هیچ گاه سیر نمی شود. انسان در طول زندگی خود به دنبال خوشبختی له له می زند و به هر مرحله ای که برسد باز هم له له می زند تا به يك چیز دیگری دست یابد که شاید پس از آن احساس خوشبختی کند ولی انسان هیچ گاه احساس رضایت و خوشبختی نمی کند که نمی کند. انسان همواره در حال دویدن و چیزی شدن هست و هیچ گاه از چیزی که هست احساس شادی و رضایت نمی کند. این امر موجب ناراحتی های روحی روانی زیادی برای من انسان می گردد و حس رقابت با دیگران و مقایسه کردن با دیگران را بوجود می آورد که این گونه امور باعث می شوند انسان دچار ملالت روحی گردد و با از بین بردن نفس هست که ما می توانیم این ناراحتی ها را برطرف کنیم و به عشق و احساس رضایت از خود و زندگی برسیم

عالمی را قمه کرد و در کشید معنایش نعره زنان، هَلْ مِنْ مَزِيد

نتیجه گیری:

انسانها در درون خود دارای يك نفس، من و یا هویت فکری می باشند که بسیار مخرب می باشد و منشأ تمام مشکلات روحی و روانی انسان است و موجب می شود انسان احساس ملالت کند و هیچ گاه از زندگی احساس رضایت نکند. وظیفه ما انسانهاست که این نفس را از بین ببریم و برای از بین بردن آن باید خوب آنرا بشناسیم. مولانا در جای جای مثنوی با استفاده از داستانهای، خصوصیات نفس را به ما معرفی کرده است. در این جلسه با دو تا از خصوصیات نفس که یکی، خشم ورزیدن و دیگری سیری ناپذیر بودن است، آشنا شدیم.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه دوم شرح مثنوی معنوی

فروختن صوفیان بهیمهء مسافر را جهت سماع

بشنواین قصه پی تهدید را تابدانی آفت تقلید را

مولانا در ابتدای داستان می گوید: این داستان جهت بیم دادن تو از تقلید و خود باختگی هست و در این

داستان می خواهم تو را از مضرات تقلید آگاه کنم.

یکی دیگر از خصوصیات نفس (تابه حال به دو مورد اشاره شد: سیری ناپذیر بودن و میل به خشم

ورزیدن) تقلید، خود باختگی و تسلیم شدن در برابر اورتیه هاست.

خلاصه داستان: يك صوفی در حال مسافرت، از شهری می گذرد و شب برای رفع خستگی به

خانقاهی می رود و خر خود را به آخر می برد و به او آب و علف می دهد. از آنجائیكه يك سری صوفی در

خانقاه بودند كه بسیار گرسنه بودند با دیدن خر به فكر فروش آن افتادند و آن را فروختند و برای خود لوط

یا همان غذای لذیذ خریدند و کلی خوشحالی کردند و در خانقاه غوغا به پا شد كه امشب غذا داریم و می

خواهیم جشن بگیریم. در شب آنها جشن گرفتند و بساط شادی و سماع راه انداختند و صوفی هم در جشن

آنها شريك شد. طبق آئين سماع، در انتهای جشن مطرب شروع به ضرب سنگین زدن بادف كرد و همه با

هم شروع به خواندن "خربرت و خربرت" کردند و تا سحر قصیدن و خواندن این شعر را ادامه دادند و صوفی قصه نیز با آنان همراه بود و به همراه دیگران او هم شعر "خربرت و خربرت" را تکراری کرد. صبح که شد و همه رفتند صوفی هم به دنبال خرش به طویله رفت ولی خرا ندید و از خادم خانقاه سراغ خرا گرفت و خادم به او گفت که صوفیان آمدند و به زور خرا را از من گرفتند و بردند و فروختند و بساط جشن دیشب را راه انداختند. صوفی بسیار ناراحت شد و به او اعتراض کرد چرا به من چیزی نگفتی که خادم در جواب گفت:

گفت والله آمدم من بارها	تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خرفت ای پسر	از همه گویندگان با ذوق تر
بازی گشتم که او خود واقف است	زین قضا راضی است مردی عارف است

والله من چند بار آمدم تا به تو بگویم ولی تو خودت از همه با ذوق تری گفتی "خربرت و خربرت" و فکر کردم تو خودت از موضوع خبر داری.

گفت آن را جمله می گفتند خوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد	که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

عکس ذوق آن جماعت می زدی وین دلم ز آن عکس ذوقی می شدی

سپس صوفی گفت: من دیدم اونها خیلی خوشحالند و این جمله را می گویند و من هم به خاطر تقلید آن جمله را تکرار کردم و همین تقلید زندگی مرا بر باد داد که دو صد لعنت بر تقلید داد.

ایات زیر برخی ایاتی است که مولانا پس از داستان می آورد و داستان را رمزگشایی می کند:

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بردار تو پرده های طمع را

اگر می خواهی چشم و عقل و گوش جانت صاف باشد دست از خواستن بردار

گر طمع در آینه برخاستی در نفاق آن آینه چون ماستی

هر که را باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم و دل روشن شود

لیک آن صوفی زمستی دور بود لاجرم در حرص او شب کور بود

آینه هم اگر همچون ما انسانها سیر طمع می شد در او هم نفاق بوجود می آمد. طمع یعنی خواستن که مشکل اصلی و علت در یوزگی انسان است.

حال باید دید منظور مولانا از طمع و خواستن چیست؟ مسلماً منظور از خواستن، خواستنِ مادیات و رفاهیات نیست، بلکه خواستن چیزی شدن از نظر معنوی هست. به این معنا که من فرض می‌کنم در حال حاضر بی شخصیت هستم و می‌خواهم با شخصیت شوم، من آدم ناقصی هستم و می‌خواهم کامل شوم. که اگر چنین خواستی در انسان باشد، انسان دچار طمع می‌گردد و قادر به درک عشق نخواهد بود و زمانی انسان می‌تواند عشق را تجربه کند که این خواستن در درونش وجود نداشته باشد.

در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

صد حکایت بشنود مد هوش حرص

موضوع داستان اتوریته است و به خود باختگی صوفی به اجماع صوفیان می‌پردازد. صوفی در این داستان خودش را به اجماع صوفیان باخت و همه هر چه گفتند او پذیرفت و تکرار کرد. از آنجایی که داستان‌های مشنوی به خود ما انسانهای پردازد، باید این داستان را در درون خود نگاه کنیم و ببینیم آیا ما خودمان به کسی یا چیزی خود باختة هستیم؟!

اگر واقع‌گرا باشیم و کمی فکر کنیم می‌بینیم به بسیاری از چیزها خود باختة هستیم و این خود باختگی یکی دیگر از خصوصیات نفس است. ما به تمام چیزهایی که در زندگی ما وجود دارد و آنها را پذیرفته‌ایم ولی خودمان آن را تجربه نکرده‌ایم و به صرف اینکه دیگران آن را قبول دارند ما نیز آنها را قبول داریم، خود باختة هستیم. که این دیگران می‌تواند خانواده، تلویزیون، معلم، روحانی، استاد دانشگاه و...

باشد و ما به موضوعاتی از جمله تاریخ بشریت، جایزه اسکار، مقام اول دکتر و... به شدت خودباخته هستیم. چون دیگران می گویند شعرهای مولانا خوب است ما می گوئیم خوب است و خود به دنبال آن نمی روئیم و به صرف اینکه از کودکی به ما می گویند خدا وجود دارد می گوئیم خدا وجود دارد و نمی خواهیم خودمان آن را تجربه کنیم و هزاران موضوع دیگر.

خودباختگی انسان را سطحی می کند و اجازه نمی دهد انسان خودش در عمق مسائل برود و اهل تجربه باشد. وظیفه ما هست که اتوریته شکنی بکنیم و منظور این نیست که فریاد و یا انقلاب کنیم، باید خودمان مسائلی را که چشم بسته قبول داریم، تجربه بکنیم. حقیقتا درصد بسیاری از ما انسانها دچار انواع شکل های مختلف خودباختگی هستیم که این خودباختگی چشم عقل و چشم خرد و چشم روان ما را کور کرده است.

در ادامه یکی از مقاله های آقای مصفا درباره این موضوع آورده شده است:

یکی از مخرب ترین کیفیت ها که به طبع القانفس بر ذهن فرد عارض می شود این است که فرد روز به روز اصالت و انسانیت فردی خودش را می بازد و با خودش بیگانه می شود و تسلیم القائنات تحمیلی جامعه می شود، بعد از آن القائنات فردیت يك انسان به عنوان انسان اصیل آزاد و مستقل برایش باقی نمی ماند بلکه تبدیل به فتوکپی و المثنی جامعه و القائنات آن می شود و به صورت وصله ای درمی آید که به لباس کهنه الگو ها، قالب ها، سنت ها و ارزش های جامعه خود می چسبد.

رنج و عزای او، عید و شادمانی او، باورها و به طور کلی تمام تجلیات وجود او ماهیت فتوکپی را پیدای کند. این یعنی یک خود باختگی و بی اصالتی تمام عیار.

انسانی که وابسته و خود باخته به اجماع و اتوریته و نتیجتاً "وابسته به قالب های اجتماعی است یک انسان بسیار فقیر از نظر روانی، بسته و محدود است زیرا چیزهایی که جامعه خاص بر او عرضه می کند محدود است و نیز چنین انسانی سطحی و بی ریشه باری آید زیرا عوامل برونی یعنی قالب ها و الگوهای جامعه احساسات او را بر می انگیزد و نیز هستی و احساسات چنین انسانی موضعی و موقتیست یا به اصطلاح ما یک انسان تک مضرایست، به این معنا که موقعیت های خاصی یعنی الگوها و عوامل برونی به طور موقت احساسات خاصی در او ایجاد میکند (مثلاً عید نوروز: می گوئیم جشن داشته باشیم و شادمانی کنیم چرا هر روز انسان شاد نباشد چرا اصلاً ما باید شادمانیمون وابسته به امور برونی باشد، چرا جامعه به من گفت موقع شادی هست من باید شاد باشم یا غمگین بودن چرا از بیرون باید احساسات به من تحمیل بشه چرا من احساساتم از درون نباشد) و با گذشت آن موقعیت ها احساسات وابسته به آنها نیز از بین می رود. مثلاً چون امروز عید است باید شاد باشم چون امروز روز نیکوکاری است احساسات نیکوکارانه من به غلیان در می آید و هزار تومان به فقرای بخشم ولی از فردا باز همان آش هست و همان کاسه و چنگ انداختن به پیکر جامعه. چرا حالت دائمی من انسان نباید بدون وابستگی به عید و روز نیکوکاری در یک شادمانی، خیر و نیکی مستمر و بدون دلیل برونی جریان داشته باشد چرا؟ یکی از مسائل اساسی ناشی از خود باختگی به قالب های اجتماعی در پیش گرفتن یک زندگی عادت گونه و کور است، بلا نسبت چون خران چشم بسته در خراس (تعبیر مولانا) و زندگی

از روی عادت يك زندگي كهنه و تكراری و ملامت بار است. آیا در این امر كم مرارت وجود دارد كه من يك عمر است كه دارم قالب ها و الگوهای خاص و محدود را به عنوان هستی و هویت روانی خودم با خودم حمل و تكراری كنم. حمل این قالب های تكراری است كه نمی گذارد من نوبه نوشدن هستی را تجربه كنم عشق را تجربه كنم چون هستی خودم كهنه است همه چیز زندگي نیز به نظم كهنه و تكراری می رسد. در رابطه با مسئله خود باختگی به اجماع این نکته را هم اگر چه خارج از بحث ماست یاد آوری كنیم كه ما انسانها معمولاً برای تبعیت از قالب ها و فتوكپی ها این توجیه ناموجه را در كار می كنیم كه چون فلان سنت، فلان سبك شعر، فلان سبك موسیقی مال خودمان است، باید آنرا حفظ كنیم این توجیه نا بجزدانه ای است. اگر سنت، زیبایی یا هر چیز دیگر مبتنی بر واقعیت، اصالت و حقیقت است مال خودمان دیگر چیست؟ مال خودمان بی معناست. حقیقت مال فرد یا جامعه خاصی نیست و اگر زیبایی و كمال در آن نیست حفظ و دفاع از آن به صرف آنكه مال خودمان است كار مفید و بجزدانه ای نیست يك از هشدارهای اساسی مولانا به انسان، در مورد خود باختگی است. او در مورد فردیت انسان و كرامت انسانی و حرمت و اهمیت فوق العاده ای قائل است. برگشت به فردیت و آزاد اندیشی رایكی از اساسی ترین كلیدهای رهایی می داند. رهایی از نفس. او می داند تا وقتی فرد اسیر از خود باختگی به جامعه و اجماع رهانگشت و فردیت خودش را باز نیافت هر تلاشی برای رهایی از نفس بی ثمر است. به این جهت است كه بارها به شكل ها و روش های متفاوت به انسان هشدار می دهد و می زند تا او را متوجه این مسئله بنیانی نماید مثلاً می گوید:

چشم داري تو به چشم خود نگر منگر از چشم سفید بي هنر

گوش داري تو به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشي گرو؟

بي ز تقلید ي نظر را پیشه کن هم به رای و عقل خود اندیشه کن

مرد باش و سخره مردان مشو روسر خود گیر و سرگردان مشو

دید خود مگذار از دید خسان که به مردارت کشند این ناکسان!

چشم چون نرگس فروبندی که چي! که عصایم کش که کورم ای اخی!؟

آن عصاکش که گزیدی در سفر پس بدان کاوهست از تو کورترا!

خوابختگی به اجماع دید انسان را به قضایای زندگی کور می کند. انسان را نسبت به خودش مایوس و بی

اعتماد می کند. در حکایتی می گوید یک روز شاگردان به استاد مکتب خانه گفتند آخوند خدا بد نده،

انگار رنگ شما پرید و چیزتون می شه استاد ابتدا به تلقین و بچه ها اهمیت نمی دهد اما وقتی آن القاءات

تکراری می شود استاد باور می کند که واقعا مریض است و حتی وقتی چهره خود را در آئینه می بیند به نظرش

می رسد که رنگش پرید است یعنی به دید عینی خودش هم اعتماد نمی کند ولی القایچه ها یعنی نظر اجماع را

باور می کند

آقای مصفا، حکایت صوفی را در ادامه بیان می کند.

در انتها باز هم اشعار بسیار زیبایی آورده شده است که انسان را از خود باختگی به اجماع آگاه

دو سرانگشت بردو چشم نه

هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست

عیب جز زانگشت نفس شوم نیست

توز چشم انگشت را بردار هین

و آن گهانی هر چه می خواهی بین

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟

که عصایم کش که کورم ای اخی؟

وربندی چشم خود را ز احتجاب

کار خود را کی گذارد آفتاب

چشم داری تو، به چشم خود نگر

منگراز چشم سفیدی بی خبر

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

هم به رای و عقل خود اندیشه کن

نتیجه:

یکی دیگر از خصوصیات نفس که در این جلسه به آن پرداخته شد، خود باختگی به اجماع است که این خصوصیت دارای مضرات زیادی است. افسان تاهنگای که این خصوصیت را داشته باشد نمی تواند آزاد و رها باشد و بادیدی باز به مسائل هستی بنگرد. این خصوصیت موجب می شود افسان از نظر روانی بسته و محدود باشد و باعث می شود افسان سطحی و بی ریشه باشد چرا که عوامل برونی هستند که احساسات او را برمی انگیزد. این خصوصیت باعث می شود افسان نسبت به خودش مایوس و بی اعتماد گردد.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه سوم

داستان کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در قدیم، خالکوبی در میان قزوینیان بسیار مرسوم بوده است. یک فرد قزوینی پیش یک دلاک می رود و می گوید بر روی شانه ام نقش یک شیر زیان و غرنده را خالکوبی کن. دلاک هم شروع به خالکوبی می کند و همان لحظه ای که سوزن را بر تن قزوینی فرو می آورد، مرد قزوینی احساس درد شدیدی می کند و از دلاک می پرسد کجای شیر را شروع به خالکوبی کرده ای؟ دلاک در پاسخ می گوید در حال خالکوبی دم شیر هستم. مرد قزوینی در پاسخ می گوید دمش را نمی خواهد خالکوبی کنی، جای دیگر شیر را خالکوبی کن. دلاک شروع به خالکوبی کردن قسمت گوش شیر می کند، دوباره صدای مرد قزوینی از درد در می آید که در حال خالکوبی کجای شیر هستی، دلاک پاسخ می دهد در حال خالکوبی گوشش هستم. قزوینی می گوید گوشش رو هم نمی خواهد جای دیگرش رو خالکوبی کن. دلاک شروع می کند به خالکوبی شکم شیر و همان ماجرا دوباره تکرار می شود و مرد قزوینی به خاطر درد می گوید شکمش رو هم نمی خواهد خالکوبی کنی جای دیگر را خالکوبی کن. در این هنگام دلاک صبرش تمام می شود و انگشت به دهان می ماند و سوزن را زمین می اندازد و دست از خالکوبی بر می دارد و به مرد قزوینی می گوید اگر طاقت و تحمل درد سوزن را نداری بهتر است که صحبت از خالکوبی کردن شیر غران نکنی. شیری سر و دم و شکم را خدا هم نیافریده است.

شیری دم و سروا شکم که دید؟ اینچنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن از چنین شیر‌زبان رودم مزین

داستان در اینجا تمام می‌شود و مولانا بقیه اشعار را به منظور رمزگشایی داستان می‌آورد و اشاره می‌کند، در راه رسیدن به عشق، دردهایی وجود دارد که باید بر آنها صبر داشته باشی و اگر طاقت این دردها را نداری، بهتر هست که وارد این راه نشوی. اگر با هر ضربه‌ای که به نفس زده می‌شود تو صدایت در بیاد نمی‌توانی در این راه قرار بگیری.

گر به هر زخمی تو پر کینه شوی پس کجایی صیقل آینه شوی

صبر گنج است ای برادر صبر کن تا صفایابی تو ز این رنج کهن

موضوع اصلی این داستان صبر است و در اشعاری که آورده شده است صبر و خاموشی را مترادف در نظر گرفته است و می‌گوید صبر و خاموشی موجب جذب عشق می‌گردد. اگر انسان بتواند از نظر درونی سکوت کند و خاموش بماند، حالتی را پیدا می‌کند که می‌تواند عشق را تجربه کند.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

ذکر این نکته لازم است که معنای کلمه صبر یا کلمه انتظار یکی نیست. در حالت انتظار ما منتظری شویم که اتفاقی رخ دهد و یا چیزی بشویم، ولی در حالت صبر ما چیزی را نمی‌خواهیم و طلب نمی‌کنیم. صبر به معنای نخواستن و نطلبیدن است و به معنای کیفیت آرام بودن ذهن است و در این حالت هست که حقیقت خودش را برای ما آشکار می‌کند.

در مثنوی بیان می شود هرگاه آرامش را جستجو کنی، آنگاه آرامش از بین می رود و این یکی از پارادکس های زیبای عرفان است. به این معنا که اگر می خواهی که خوشبخت شوی نباید بخواهی که خوشبخت شوی و به عبارتی نباید خوشبختی را جستجو کنی.

جمله بی قراریت از طلب قرار توست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت.

اگر بخواهی خوشبخت باشی نباید بخواهی خوشبخت باشی. منظور این است اگر نخواهی از نظر روانی چیز دیگری بشوی و همین چیزی که الان هستی را بپذیری و قبول کنی این یعنی احساس خوشبختی کردن. اگر توجه کرده باشیم متوجه می شویم که ما انسانها برای اینکه از خودمان فرار کنیم مدام در حال حرف زدن و پرداختن به امور اجتماعی هستیم. مثلاً خیلی علاقه مندیم در مورد اموری چون سیاست، رابطه انسانها، غیبت (چه خوب و چه بد) حرف بزنیم و با این گفتگوهای خواهیم از خودمان فرار کنیم. در ضمن ما در درون خودمان هم مرتب داریم با دیگران حرف می زنیم و این گفتگوها از اول صبح که بیداری شویم مانند زنبور در درونمان وزوز می کنند. اگر ما بتوانیم سکوت و خاموشی را تجربه کنیم، آمادگی این را پیدا می کنیم که عشق را تجربه کنیم. و اگر بخواهیم درون شیرینی داشته باشیم، باید از این دائم فکر کردن خلاص بشویم.

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشت های زیر کان هست حلوا آرزوی کودکان

در ادامه در مورد یکی دیگر از خصوصیت نفس که "هویت دادن" است و این که چگونه انسان از ضربه زدن به آن در دش می آید، صحبت می شود. مثلاً ما ایرانی ها افتخار می کنیم که دارای هویت چندین هزار ساله ایرانی هستیم و وقتی به ما گفته می شود این خصوصیت، یک خصوصیت اعتباری هست و ذاتی نمی باشد و اصلاً معنا ندارد، احساس دردی کنیم.

اگر ما بر این گونه دردها صبر نداشته باشیم بهتر است که اصلاً وارد مباحث خودشناسی نگردیم.

ای برادر صبر کن بر درد نیش تارهی از نیش نفس شوم خویش

نتیجه:

اگر می خواهی به رهایی برسی باید صبر داشته باشی و خاموشی و سکوت را تجربه کنی و منظور از صبر این هست که خودت را همان طور که هستی بپذیری و نخواهی در آینده از نظر روانی چیزی بشوی. یکی دیگر از خصوصیات نفس که در این جلسه به آن پرداخته شد، هویت دادن است.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه چهارم

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ابراهیم ادهم که پادشاه خراسان بود در قصر خود خوابید و نگهبان های قصر هم مشغول نگهبانی بودند که ناگهان ابراهیم ادهم صداهایی از پشت بام قصر شنید و با خود اندیشید چه کسی جرات کرده است بر روی پشت بام قصر من سرو صدرا راه بیاندازد، سرش را بیرون آورد و پرسید چه کسی بر روی پشت بام است، عده ای جواب دادند ما هستیم و به دنبال چیزهایی می گردیم. ابراهیم ادهم پرسید دنبال چه می گردید؟ پاسخ دادند دنبال شترهای گردیم. ابراهیم ادهم گفت آخر چه کسی بر روی پشت بام دنبال شتری گردد. ایشان در پاسخ گفتند پس تو چگونه بر روی تخت پادشاهی دنبال خدای گردی؟

و پس از این پاسخ بود که دیگر ابراهیم ادهم تحت پادشاهی رارها کرد و از آنجا رفت و دیگر کسی او را ندید.

موضوع اصلی این داستان Identification یا همگون کردن هست و یکی دیگر از خصوصیات نفس هست، به این معناست که انسان خیال می کند، چیزی هست که خودش را به آن چیز متعلق کرده است.

مثلا می گوید مولانا آدم بسیار بسیار مهمی هست و چون من هم دنباله رو راه مولوی هستم، پس آدم مهمی هستم.

انسان خودش را با مسائل و چیزهای مختلفی من جمله پول، سواد، مذهب، مولانا یا حافظ و چیزهای دیگر همگون و ایدنتیفای می کند.

در خاصیت همگون کردن، فرد زمانی که يك ميليون تومان در حساب بانكيش دارد باز زمانی که يك ميليارد تومان پول در حسابش دارد، متفاوت است.

همچنین در زمینه سواد، من اگر دکتر داشته باشم، احساس بزرگی می کنم.

یا صحبت از بزرگی کوروش کبیر می کنیم، تابگویم چون من ایرانی هستم پس من هم آدم بزرگی هستم و عبارت زیبایی: "من آنم که رستم بود پهلوان"!!!

بند بگسل باش آزادای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

اگر انسان خودش را با هیچ چیز آیدنتیفای نکند، آنگاه در حقیقت انسانی خویش و عشق است و منظور از این بیت آزاد شدن از آیدنتیفیکشن هست.

اصلا چه لزومی دارد که انسان خودش را بچسباند به مولوی، حضرت علی و...، انسان باید مستقل باشد و خودش را به حقیقت بچسباند، آنگاه هست که عشق در او متجلی می شود.

یکی از نتایج مخرب آیدنتیفای کردن، جدا شدن از وحدت هست.

باطن انسان ها در حقیقت یکی هست و وقتی انسان دچار هویت فکری شود، فکری کند از دیگران جدا است و فکری کند با دیگران فرق دارد. مثلاً من خودم رو با سواد همگون می کنم و فکری کنم چون دکترا دارم و تونداری پس من با تو فرق دارم و از تو بهتر هستم و این من های متفاوت و برچسب های متفاوتی که به خودمون می زنیم باعث می شود تا فکر کنیم با دیگران فرق داریم و بایکدیگر اختلاف پیدا کنیم، ولی این تنها یک پندار و خیال است، در حالی که همه انسانها در وحدت قرار دارند و از نظر وجود روانی یکی هستند.

بر خیالی صلحشان و جنگشان و از خیالی فخرشان و ننگشان

جمله خلقان سخرهء اندیشه اند ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان جمله بی معنی و بی مغز و مهان

دوستیها و جنگ های ما انسانها بر اساس يك سری خیالات واهی هست و تمام افتخارات و تنگ هایمان در زندگی بر اساس خیال های پوچ و واهی است و به این خاطر هست که همیشه احساس ناراحتی و افسردگی می کنیم و جنگ هایمان بایکدیگر مانند کودکان بی معنی و بی مغز است.

نتیجه: یکی دیگر از خصوصیت نفس همگون کردن یا Identification هست و به این معنا هست که انسان می پندارد چیزی هست که خودش را با آن چیز همگون کرده است. این خصوصیت موجب می شود انسان از وحدت جدا شود و خودش را جدا از دیگران بداند.

انسان باید مستقل باشد و از همگون کردن رها شود تا در حقیقت قرار گیرد.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه پنجم

سیل چرب کردن مرد لاف زن...

مرد فرومایه ای يك پوست دنبه پیدا کرد و هر روز در حالیکه گرسنه بود، با پوست دنبه سیل خود را چرب می کرد و به مجلس دوستان و بزرگان شهری رفت و دستی به سیل خود می کشید که به صورت غیر مستقیم بگوید، من غذای چربی خورده ام، یعنی بفهماند که من توانگر هستم، در صورتی که باطناً از گرسنگی و فقر عذاب می کشید. به خاطر اینکه همیشه گرسنه بود ولی نمایش سیر بودن می داد، سروصدای شکمش در آمدن بود، شکمش دعای کرد که مرد رسوا شود و خطاب به مرد می گفت تو با این کارت پدر ما را در آورده ای، اگر تو اینقدر لاف نمی زدی که سیر هستی شاید يك کریمی رحمش می آمد و چیزی می داد به توی خوردی و ما اینقدر عذاب نمی کشیدیم.

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سیل چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشت ای گدا يك کریمی رحم افکندی به ما

بالاخره دعای شکم بر آورده شد و روزی گربه ای آمد و پوست دنبه را برد و اعضای خانواده او هر کاری کردند نتوانستند پوست دنبه را بگیرند. بچه اش از روی ترس به مجلس آمد و به پدر گفت: ای پدر پوست دنبه ای که هر روز سیلت را با آن چرب می کردی گربه آمد و برد و ما هر کاری کردیم نتوانستیم آن را بگیریم، بدین وسیله آبروی مرد لاف زن برده شد. افراد حاضر در جمع از تعجب خنده شان گرفت ولی بعد از آن نسبت به وی رحم پیدا کردند و به او

غذا دادند و سیرش کردند و به او محبت کردند، وی هم چون طعم صداقت و راستی را چشید، راستی و صداقت پیشه کرد.

یکی از اصلی ترین خصوصیات نفس، نمایش دادن و میل به فریب دادن دیگران است. اصولاً هویت فکری زن بودن و زندگیش به این هست که خودش را نمایش بدهد، عرضه کند، وانمود کند و در طبق نمایش قرار دهد. نمایش هویت فکری توسط برجسب هایی صورت می گیرد که این برجسب ها دارای ارزش های بزرگ اعتباری هستند و من انسان در تمام زندگیم له له زده ام تا آنها را بدست آورده ام. از آنجایی که این ارزش ها اعتباری هستند و ذاتی نیستند، با ذات و درون من انسان سازگاری ندارند و در نتیجه من در حالی که دارای یک روح و روان گرسنه، پوک و پوچ هستم، پیش شما طوری نقش بازی می کنم که شما فکر کنید من دارای چه ارزش های بزرگی هستم و همواره ندای باطن ما انسانها بخاطر این دروغ به آسمان بلند است، و نیز ترس از این داریم که دروغ ما آشکار شود.

یکی دیگر از خصوصیات نفس این است که تمایل دارد دیگران را در محرومیت نگاه دارد، من انسان در حین نمایش بازی کردن تمایل دارم شما را در محرومیت نگاه دارم و خشم شما را برانگیزم و به شما نشان دهم من ارزش هایی دارم که تو آنها را نداری و من متمایز از تو و برتر از تو هستم و چون تو از ارزش هایی که من دارم محروم هستی باید رنج بکشی.

در این داستان مرد لاف زن سبیل ما انسان های هویت فکری است، سیل چرب همان ارزش های ظاهری هستند که ما برای هم به نمایش می گذاریم و دائماً این ارزش ها را به رخ هم می کشیم و رخ کشیدن هایمان هم به صورت رمزی و غیر مستقیم هست و به این علت رمزی است که فخر ورزیدن در جامعه به عنوان یک ضد ارزش معرفی شده است و همه

این کارها را می‌کنیم در عین اینکه باطن ما بسیار گرسنه است و دستش به سوی آسمان بالا است که خدا ما را رسوا کند. بالاخره روزی می‌رسد که دعای باطن ما مستجاب می‌شود و برخی جریاناتی در زندگی ما رخ می‌دهد که دست ما را رو می‌کند. کودک در این داستان سهیل راستی و صداقت هست و تنها چیزی که می‌تواند دست نفس یا همان هویت فکری را رو کند، راستی و صداقت هست.

گفت حق که کژمجنان گوش و دم ینفعن الصادقین صدقهم

ورنگویی عیب خود، باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش

راستی پیش آری خاموش کن و آن گهان رحمت بین و نوش کن

در این سه بیت آمده که خداوند فرموده است راستی صادقان موجب نفع می‌شود و اگر نمی‌خواهی عیب خودت را بگویی و گرسنگی درونت را آشکار کنی، حداقل خاموشی پیشه کن تا رحمت خداوند را ببینی.

نتیجه‌گیری:

در این جلسه یکی از مهمترین خصوصیات نفس که میل فریب دادن دیگران است، مطرح شد و اینکه هویت فکری زن بودنش به نمایش هست. با نمایش بازی کردن دوست داریم دیگران را در محرومیت نگه داریم و خشم آنها را برانگیزیم. نمایش بازی کردن موجب می‌شود ما از نعمت‌های بیشمار معنوی محروم شویم و تنها چیزی که می‌تواند جلوی نمایش بازی کردن نفس را بگیرد و آن را رسوا کند، صداقت و راستی هست. ما برای فریب دادن دیگران حتی حاضریم خوشبختی خود را نیز فدا کنیم.

قسمتی از کتاب "با پر یلخ" از محمد جعفر مصفا در رابطه با این داستان

بنیاد خود و نفس بر نمایش و تظاهر هست. در آن چیزی جز تصویرهای پوک و خالی از محتوا وجود ندارد و خود شخص نیز باطناً و عمیقاً ازین تهی بودن و بی محتوایی رنج می کشد. جان و فطرت انسان نیز باطناً از نمایشات و تظاهرات و ادعاهای خود ناراضی است.

در نهان، جان از توافغان می کند گرچه هر چه گویی اش آن می کند

سراسر زندگی و مشغولیت های ما انسان ها این هست که هر صبح با ماسک و نقاب شخصیت و من و هویت، یعنی با دنبه ای که بر سیل شخصیت خالی و گرسنه خود می مالیم به بازار نمایشات اجتماعی می رویم و خدا می داند که این دنبه ها و تظاهرات چگونه ما را از سفره پر نعمت زندگی معنوی محروم کرده است. تا زمانی که با ماسک و دنبه وارد روابط اجتماعی می شویم، درونمان خالی، ناراضی و گرسنه هست. بچه ای که می تواند ماسک ها و تظاهرات ما را لو بدهد و نتیجتاً ما را پر کند و به اصالت غنی درون خویش برگرداند صداقت، سادگی، صمیمیت و تواضع هست.

قسمتی از کتاب "رابطه" از محمد جعفر مصفا در باره فریب

... (ادامه از بحث خشم و نفرت) حال من می خواهم میل خشم و نفرت خود را نسبت به تو ارضا کنم ولی چون فوق العاده وابسته به تو هستم و چون علی غم نمایش توانایی موجودی هستم عمیقاً و باطناً ناتوان، سخت از تو هراس دارم، جرات نمی کنم خشم و نفرت خود را نسبت به تو مستقیماً و صریحاً ارضا کنم و یا حتی آنرا ابراز کنم، بنابراین متوسل به بیراه های غیر مستقیم می شوم. یکی از آن بیراهه های ارضای خشم و نفرت نسبت به تو این است که می گویم تا به شکلی تو را فریب دهم و از طریق فریب، لذت ناشی از ارضای غیر مستقیم میل خشم و نفرت خود را احساس کنم و یکی از اساسی ترین شکل های فریب عرضه یک هستی، یک خود نمایی و متظاهرانه است به تو و آنچه به کار این هستی نمایی و فریب آمیزی آید سبب ها، علائم و نشانه ها است نه واقعیت ها. بنابراین نمایش و فریب دو بعد پیدای می کند، در بعد اول فریب یک تمایل ارادی و خود خواسته نیست بلکه یک ضرورت اجتناب ناپذیر است و در بعد دوم فریب به صورت یک میل فوق العاده نیرومند در من وجود دارد که در این بعد، فریب شکل غیر مستقیمی است برای ارضای خشم و نفرت من.

قسمت هایی از کتاب "آگاهی" از محمد جعفر مصفا در همین رابطه

در جریان گسترش بازی فریب آمیز خود یا نفس که بر اساس تقلید ها و علائم توانایی است، جریانها و عواملی وارد رابطه انسانها می شوند که میل فریب، میل خشم و ورزیدن و میل آزار دادن را با چنان نیرویی حاکم بر انسان می نمایند که در طریق ارضای آنها حتی آرامش و شادمانی و خوشبختی خود را انسان حاضر است فدا کند و مهمترین وسیله ارضای فریب و خشم و آزار عرضه یک خود، یک هستی نمایی و بی محتوا هست. انسان از طریق عرضه یک شخصیت بدلی غیر واقعی و نمایی، لذت فریب دیگران را حاصل می کند. برای درک این معنا وضعیت کنونی خودمان را در نظر بگیریم. فرض کنیم یک قدرت مافوق بشری به من و تو دو مورد یاد و شوق را پیشنهاد می کند: شق اول این است که می

گوید من می توانم هم اکنون شخصیت و هستی روانی را در تو بنشانم که عمیقاً شادمان است، آرام و بی رنج است، فوق العاده آگاه و هشیار است، کمترین ناتوانی دهره و ترسی در آن نیست ولی هیچ کس نسبت به این حالت های درونی پر تو آگاهی ندارد بلکه حتی برعکس، همه تو را یک موجود ناشاد، ناتوان، نا آگاه، نا آرام، پرترس و هراس و به طور کلی بدبخت تصور می کنند و می شناسند. شق دوم پیشنهاد او این است که می گوید من می توانم یک شخصیت نا آگاه، متزلزل، پوک، ناتوان، ناستوار، پرهراس، ناشاد و پراضطراب و به طور کلی بدبخت را در تو بنشانم ولی می توانم کاری کنم که همه کس تصور کنند که تو یک شخصیت دانا و دانشمند داری، بسیار شادی هیچ اضطراب و ترسی در تو نیست، شخصیت بسیار محکم، آسیب ناپذیر و آرام است و به طور کلی می توانم کاری کنم که با وجود همه این بدبختیها ی درونی، همه کس فکر کنند که تو یک شخصیت شاد و خوشبخت داری. فکری کنید از این دو مورد ماکدام یک را انتخاب می کنیم؟ بدون ذره ای تردید مورد دوم را. کما اینکه هم اکنون آن را انتخاب کرده ایم و این شق دوم، یعنی شخصیت بدبخت خوشبخت نما را، آن قدرت فرضی به من نداده است بلکه خودم آنرا انتخاب کرده ام. ببینید اگر من هم اکنون به وسیله غبارهای پندار، ذهن خود را در تیرگی فرو نبرم، ذهنم یک ذهن آگاه و روشن بین است زیرا از طریق غبار و حجاب و پندار به قضایانگاه نمی کند بنابراین واقعیت هر چیز را به گونه ای که هست می بیند ولی خود من ذهنم را از طریق تعبیر و پندار اندیشی در ابری از تیرگی، نا آگاهی و جهل فرو برده ام بعد که می آیم از مونتاژ حرف ها و مطالب مولوی حافظ خیام و دیگران یک سخنرانی پر طمطراق می سازم و آنرا در انجمن فضیلا ایراد می کنم معنای کارم چیست؟ در محتوای این عمل چه واقعیتهای نهفته است؟ آیا معنای این کار جز این است که دارم بوسیله آن نطق فضیله سرپوشی می گذارم بر تیرگی و جهلی که خودم آنرا انتخاب کرده ام و خودم عامل آن هستم؟ در این صورت آیا من ترجیح نداده ام که در تیرگی به سر ببرم به شرط آن که تو را در این باور فریب آمیز نگه دارم که یک انسان آگاه و

دائشمندم؟ پس بین میل فریب با چه قدرتی در من نهفته است که یک جهل و بدبختی خودخواسته و خودساخته را ترجیح می‌دهم به یک آگاهی نمایی و به یک خوشبختی دروغ و فریبند.

شاید تجربه کرده باشید وقتی انسان به یک مملکت غریب سفر می‌کند، احساس راحتی و سبک باری عجیبی را تجربه می‌کند. احساس آدم مثل کسی است که صدها میلیون چک و سفته نزد طلبکارهایی داشته و همه آنها را گذاشته و فرار کرده مادر محیط دوست و آشنا و در مملکت خود اندک کار صدها بدهی موهوم و نامشخص هویتی داریم. من به همسر بدهی شوهر با عرضه و وفادار و سازگار دارم، توبه من بدهی دوست خوب داری و باید دائماً نمایش دوست خوب را برای من بازی بکنی من به تو همینطور و مدام نگران این بدهی‌ها هستم. به قضاوت حسن بدهی منصب دارم زیرا من کارمند و پناه ام و اوریس است. هزاران بدهکاری از قدیم و جدید بر ذهن من انباشته است و بر آن سنگینی می‌کند. ولی در محیط غریب و نا آشنا احساسم این است که از بدن بستان شخصیت فارغ شده‌ام. یک دینار بدهی هویت ندارم همه بدهی‌ها رو پشت سر گذاشته‌ام و فرار کرده‌ام!

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه ششم

حکایت آن شخص که...

يك فردی از اهالی بغداد بود که مال میراثی به او رسیده بود ولی قدر آن مال را ندانست و پس از مدت کوتاهی همه مال و اموالش را خرج کرد تا جایی که دیگر چیزی برایش باقی نماند و فقیر شد. از شدت فقر به یاد خداوند افتاد و شروع به گریه و زاری کرد و به خدا گفت ای خدا، یا مال و منالی به من بده یا مرگم را برسان.

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد یارب و یارب اجر نی ساز کرد

پیامبر در جایی می فرماید: انسان مانند نی است، وقتی درونش تهی می شود آنگاه صدای حقیقی اش در می آید و به یاد خداوند می افتد.

يك شب، هاتنی را در خواب دید که به او گفت تو برای اینکه به ثروت برسی باید به مصر بروی. در مصر در فلان محله، در فلان کوچه، در فلان خانه گنجی پنهان است، به آنجا برو و گنج را بدست بیاور. مرد به امید وعده ای که هاتنی به او داده بود به سوی مصر روانه شد. پس از آن که به مصر رسید آن مقدار پولی هم که برایش ماند بود خرج سفر کرد و تمام شد، هنگامی که احساس گرسنگی کرد با خود اندیشید که برو دگدایی کند. ولی مناعت طبع و عزت نفسش اجازه نداد که اینکار را بکند، پس صبر کرد. پس از مدتی دوباره

گرسنگی به وی فشار آورد. با خود فکر کرد هنگامی که شب هست و هوا تاریک است به گدایی می روم تا چشمم به چشم مردم نیفتد و شرم نکنم. از قضا در آن زمان در شهر، دزدان زیاد شده بودند و شهر نا امن گشته بود، به طوری که حاکم دستور داده بود اگر دزدی را گرفتید، حتی اگر این دزد از اقوام من باشد دستانش را ببرید.

مرد بغدادی شب برای گدایی بیرون آمد، پلیس او را به عنوان دزد دستگیر کرد و بسیار کتکش زد و به او گفت به خاطر تو و امثال تو هست که شهر اینقدر نا امن شده است. مرد به پلیس گفت من دزد نیستم و غریب هستم و التماس کرد که کتکش نزنند. پاسبان چون دید حرف هایش بوی صداقت می دهد، به او گفت به نظر می آید که راست می گویی، حال حرفت را بگو. مرد بغدادی گفت که من در خواب دیلم ام در مصر، در محله ای گنجی پنهان هست، به دنبال آن گنج است که از بغداد به مصر آمده ام و کل داستان را برای پلیس تعریف کرد. پلیس گفت مشخص است که راست می گویی، تو دزد نیستی، اتفاقاً آدم خوبی هم هستی ولیکن احق هستی. آخر چه کسی به خاطریک خواب از دیار خود به دیار غریب می رود؟! من خودم نه یک بار بلکه بارها خواب دیلم ام در بغداد، در فلان محله، در فلان کوچه، در فلان خانه گنجی پنهان است، من که به خاطریک خواب ترک دیار نکرده ام! آدرسی که پلیس داد آدرس خانه مرد بغدادی بود.

مرد بغدادی تا حرف را شنید فهمید که گنج در خانه خودش هست و بی جهت به سوی مصر آمده است و تمام آن کتک های او را رفت و به سوی خانه خودش شکرکنان بازگشت.

در داستان، مرد بغدادی سبیل ما افسانه‌است و مال میراثی همان عشق است که خداوند به رایگان در وجود ما نهاده و ما قدر آن را نمی‌دانیم و آن را از دست می‌دهیم و هنگامی که آن را از دست دادیم در بیرون به دنبال آن می‌گردیم و پس از تحمل مرارت‌های زیاد دری‌یابیم که گنج عشق در وجود خودمان است. (در این جلسه همچنین به خصوصیت دیگری از نفس که "گدا صفت" بودن آن است، اشاره شد.)

انسان هنگامی که حالت زیبای درونش را که عشق است از دست می‌دهد، حالت فردی را پیدا می‌کند که گدا هست. انسان در این حالت، از لحاظ روحی و روانی گدای دریافت عشق از امور بیرونی، چه انسان و چه غیر انسان می‌شود. مثلاً هنگامی که ما از این گروه می‌بریم و به گروه دیگری می‌پیوندیم، ماشینی را می‌فروشیم و ماشین دیگری می‌خریم، با انجام تمام این اعمال می‌خواهیم احساس رضایت و شادی درونی بکنیم ولی هیچ‌گاه رضایت درونی بدست نمی‌آوریم و اگر هم احساس شادی بکنیم يك احساس زودگذر و موقتی و سطحی است. به طور کلی از امور بیرونی انتظار صفای درون را داشتن يك خیال باطل هست که هیچ‌گاه برآورده نمی‌شود و این حالت همان گدایی کردن و "دق بر عوام الناس راندن" است. گدا صفت بودن نفس، یعنی ناراضی بودن از هر چیزی.

این چه حکمت بود که قبلهء مراد کردم از خانه برون گمراه و شاد

تاشتبان در ضلالت می‌شدم هر دم از مطلب جدا تر می‌دم

مولانا در جای جای مثنوی می گوید: ای انسانی که گنج معنوی و روحی و روانی تو در وجود خودت است، برای احساس رضایت و خوشبختی روبه امور بیرونی نیاور و از امور بیرونی طلب عشق نکن، گنج تو در درون خودت است. مولانا بارها تکرار کرده است که چشمه عشق در درون خود انسان وجود دارد.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی؟

باده از ما مست شدنی ما زاو قالب از ما هست شدنی ما زاو

در این دویت هم می گوید ای انسان اگر زیبایی هم در بیرون وجود داشته باشد این به خاطر مکانیزم روحی و روانی تو هست.

آن که جان در روی او خندد چو شمع از ترش رویی خلقش چه گزند؟

آن کسی که عشق در درونش مانند شمع می خندد وابسته به "به به" و یا "آه آه" دیگران نیست و یعنی اینکه وابسته به تایید دیگران نیست. من اگر از نظر درونی پر باشم، چنان رضایت درونی دارم که اگر دوست، همسر یا دیگران به من بگویند دوست دارم و یا نگویند برای من فرقی ندارد و وابسته به قضاوت آنها نیستم. اصولاً وابسته به هیچ حرفی نیستم.

نتیجه:

منبع عشق و شادی در درون انسان قرار دارد و طلب عشق کردن از امور بیرونی يك خیال بیهوده و عبث است. هرگاه انسان عشقی که در درونش وجود دارد را نتواند حس کند برای دریافت آن عشق مانند يك گدا متوسل به امور بیرونی چه انسان چه غیر انسان می شود.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه هفتم

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان در مقابل رومیان ادعا کردند ما نقاشان خیلی خوبی هستیم و رومیان گفتند که ما با هوش تریم. پادشاه پیشنهاد داد، امتحان کنیم ببینیم کدام یک راست می گویند. چینیها گفتند برای امتحان، یک اتاق به ما و یک اتاق دیگر به رومیان بدهید. پادشاه قبول کرد و دو اتاق رو بروی هم به آنان داد، آن دو اتاق با پرده از هم جدا شده بودند. چینیها رنگ های مختلفی را از شاه درخواست کردند و شاه هم هر چه آنان خواست، به آنان داد، چینیان شروع به رنگ آمیزی خانه کردند و نقش های بسیار زیبایی بر دیوارهای اتاق پدید آوردند. رومیان گفتند نه نیازی به نقش و نه به رنگ هست، بهتر است که ما زنگارهای اتاق را از بین ببریم و شروع به صیقل کردن دیوارها کردند.

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صدر رنگی به بی رنگی رهی است رنگ چون ابراست و بی رنگی مهی است

چینیها هنگامی که کارشان تمام شد، بسیار خوشحال شدند و از سر شادی دهل زدند و شاه آمد و مشاهده کرد که چینیها نقش هایی پدید آورده اند که هوش از سر آدم می برد. بعد از آن به سمت اتاق رومیان آمدند، وقتی

پرده را بالا زدند، انعکاس نقش ها و رنگ های زیبای چینیان، بر روی دیوارهای صیقل زده شده در اتاق رومیان افتاد و هر آنچه را که شاه در اتاق چینیان دید بود، انعکاسش در اتاق رومیان بسیار زیباتر نشان داده شد.

رومیان آن صوفیاندای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینه ها پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها

آن صفای آینه وصف دل است کلو نقوش بی عدد را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب ز آینه ی دل تافت بر موسی ز جیب

در این داستان مولانا، وجود روح و روانی انسان را به آینه ای تشبیه کرده است که بازتابنده عشق است، انسان هنگامی که به دنیای آید (یک کودک) آینه روح و روانش پاک است ولی رفته رفته بر اثر القائات جامعه، آینه روح و روان انسان دچار زنگارهایی می گردد که باعث می شود عشق و فطرت انسانی از آن آینه بازتابیده نشود و انسان احساس ناخوشی بکند. همانطور که در جلسات قبل هم گفته شده است، این زنگار همان "نفس" یا "اعتباریات" می باشد. در این داستان مولانا راهکاری را به نام "منفی اندیشی" (در سبیل: صیقل زدن دیوارها) برای از بین بردن نفس ارائه می دهد که در مورد آن توضیح داده خواهد شد.

در طول تاریخ، انسان‌ها به این فکر افتادند که حقیقت عالم و معنا و مفهوم زندگی چیست؟ در این راه انسان‌ها در کل به دو دسته فلاسفه و عرفا تقسیم شدند. فلاسفه با استفاده از روش فکر کردن و تعقل و استدلال نمودن که به آن "مثبت اندیشی" نیز گفته می‌شود، می‌خواستند به حقیقت دست یابند و البته به نتایج مفیدی هم دست یافتند. ولی با صرف "تعقل کردن" نتایجی که بوجود آوردند، در درون انسان تحقق پیدانمی‌کند (چون قابل حس و تجربه کردن نیست). در مقابل، عرفا کسانی بودند که گفتند ما راهکاری را می‌دانیم که توسط اون می‌توانیم از حقیقت برخوردار بشویم و آن را حس و تجربه بکنیم که این راهکار "منفی اندیشی" (Negation)، "احتمالاً" یا "پرهیز" نام دارد، این روش که در نقطه مقابل مثبت اندیشی است، یک‌لایه اساسی برای مواجهه غیر مستقیم با نفس است. در این روش ذهن به جای فکر کردن و استدلال نمودن، باید متوقف بشود و در نتیجه آن، در درون انسان سکوت متحقق می‌شود. منظور از سکوت هم، سکوت بیرونی و حرف نزدن نیست، بلکه منظور سکوت درونی و متوقف شدن فعالیت ذهن است.

در این داستان، رومیان سبیل صوفیان و عرفا هستند (که مولانا کار آنها را تایید می‌کند)، رنگ کردن سبیل مثبت اندیشی و چینیان سبیل فلاسفه هستند.

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ هر دمی خوبی بیند بی درنگ

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ

نکته ای که باید یاد آوری کنیم، این است که همه این جریانات می تواند در درون ما باشد. عملاً ما چینیان هستیم که همواره در حال رنگ کردن و مثبت اندیشی هستیم. همواره در ذهنمان در حال فکر کردن و گفتگو هستیم. اگر توجه کنیم می بینیم، همواره در درون ذهن خود شخصیت یا شخصیت هایی می سازیم و در حال بحث کردن و کل کل کردن می باشیم. اگر ما بخواهیم در درونمان عشق تحقق پیدا کند باید از نظر درونی سکوت را تجربه کنیم. برای این کار نیز باید اگر فکری در ذهن مان بوجود آمد دنباله اش را نگیریم. چرا که مکانیزم فکر ها به این صورت است که ابتدا یک فکری آید و به دنبال آن فکر دیگری می آید و جواب فکر قبلی را می دهد و بدون آنکه متوجه بشویم ممکن است ساعت ها در درونمان این گفتگوهای بیهوده و تفکرات زائد جریان داشته باشد.

کاری که ذهن انجام می دهد بر اساس محفوظات حافظه است. انسان هنگامی که فکر و یا استدلالی می کند بر اساس حافظه و دانش موجود در حافظه است و از آنجا که محفوظات حافظه همیشه ناقص است و نمی توان کسی را پیدا کرد که همه چیز را بداند و از طرف دیگر چون حقیقت نامحدود است، با حافظه، که محدود است، نمی توان به حقیقت دستیابی پیدا کرد. ولی "دل" که با حقیقت در ارتباط است، نامحدود و بی نهایت است.

ز آن که محدود است و محدود است آن آینهء دل را نباشد حد بدان

خلاصه:

وجود روحی و روانی ما انسان ها مانند آینه ای می مانند که منعکس کنند نور عشق است ولی بر اثر القاءات جامعه دچار زنگارهایی شده است. یکی از راهکارهای عملی برای زدودن این زنگارها و احساس عشق، حالت "منفی اندیشی" یا "احتما" است.

روتو اول آینه ت را پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه هشتم

حکایت عبور یوسف از کنار پنجره... - دفتر ششم بیت 3091

نور روی یوسفی وقت عبور می فتادی در شباء هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در یوسف ست این سوبه سیران و گذر

زانک بردیوار دیدندی شعاع فهم کردند ی پس اصحاب بقاع

هنگامی که یوسف از کوچه های گذشت، نور رویش بر پنجره خانه های تایید و از این نور افراد حاضر در خانه ها متوجه گذر کردن حضرت یوسف می شدند. قبل از این آیات، مولانا در مورد نوری صحبت می کند که انسانها وقتی بدنیا می آیند ذاتا و فطرتا با خود همراه دارند.

یوسف در اینجا سمبل حقیقت است و به این دلیل که در اسطوره ها یوسف سمبل زیبایی هست، به جنبه زیبا بودن "حقیقت" اشاره می شود.

خانه ای را کش در پچه ست آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف

این بیت از سه بیت بالا رمزگشایی می کند، منظور از خانه، دل یا روان انسان هست، اگر دل و باطن انسان باز باشد و در پچه ای به سوی حقیقت گشوده باشد، آن انسان هست که می تواند از گذشتن یوسف حقیقت برخوردار گردد.

هین در پچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه ای آغاز کن

در اینجا مولانا به انسان می‌گوید ای انسان در سمتی که یوسف (که سبیل حقیقت است) گذری می‌کند، پنجره‌ای باز کن تا بتوانی از نور یوسف برخوردار شوی.

در جای دیگری از مثنوی، مولانا بیان می‌کند که حقیقت گاهی مانند باد بهاری شروع به وزیدن می‌کند و برای اینکه ما بتوانیم از آن برخوردار شویم، باید لباس از تن خود دریاوریم.

گفت پیغمبر از سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار

زان که با جان شما آن می‌کند کان بهاران باد رختان می‌کند

ما انسانها اگر نخواهیم از حقیقت برخوردار باشیم باید دلمان را باز کنیم، انسانهایی که گرفتار "نفس"، "خود" و "من" هستند و در خود گرفتار شده‌اند، انسان‌های "باز"ی نیستند و از نظر روانی همه چیز انگار برایشان بسته است و هیچ چیز نویی برای آنها در جهان وجود ندارد، هر حرف نویی که به آنها زده می‌شود، طوری آنرا گوش می‌کنند که انگار قبلاً آن را شنیده‌اند، طوری آنرا گوش می‌کنند که یاد داده‌های قبلیشان مطابقت داشته باشد، یعنی عملاً گوش نمی‌کنند، در حال شنیدن سخنان جدید، همواره به اندوخته‌های قبلی‌شان توجه می‌کنند. در حالیکه که گوش کردن به معنای واقعی، یعنی مطلب جدید را فقط شنیدن و نه تحلیل کردن، مرحله تحلیل را بایستی بعداً انجام داد.

در مورد مسائل دیگر نیز همین طور هست، ماحتی هنگام دیدن پرواز یک پرنده، عبور یک بچه، افتادن یک برگ، وقایع مذکور را واقعاً نمی‌بینیم بلکه تنها با ذهنیت خود درگیر هستیم. در صورتی که همه چیز چنان باید دیده و شنیده شود که نبودن آن حس شود، ولی برای ما انسانهای هویت فکری همه چیز تکراری است؛ دنیا به نظرمان کهنه می‌رسد و احساس مرارت و پس از آن ملالت می‌کنیم؛

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست تست بشنوای پدر

این بیت نیز که بسیار مهم می باشد، جواب سوال انسانها در عرفان و زندگی هست، اشاره می شود برای وصل به حقیقت، خودت باید اقدام کنی: این به دست تست بشنوای پدر!

ما انسان ها تصویری کنیم برای تجربه کردن عشق و دریافت حقیقت، آن حالت خودش باید برای ما اتفاق بیفتد و ما حالت منفعل داشته باشیم، در حالی که این تصور اشتباه است، باز کردن پنجره و دریچه کار خود ما است و این که آن نور حقیقت به پنجره دل ما بتابد یا نه، دیگر دست ما نیست و باید به حق توکل کرد.

راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را

در این بیت، مانند داستان مرد بغدادی، مولانا دوباره اشاره می کند که برای احساس خوشبختی، درون گرا باش، چرا که چشمه عشق در درون خود انسان قرار دارد. در مصرع دوم که کلمه دور اندیش آمده است، مولانا دور اندیشی را مضری داند و می گوید اگر به این فکر هستی که فردا به خوشبختی و عشق دست یابی، خطا کرده ای. دور اندیشی یکی از وسوسه های وحشتناک نفس است که قریب به اتفاق انسان ها را گرفتار کرده است. نفس انسان ها را واداری کند برای احساس خوشبختی و عشق نمودن، دنبال فردا و فرداها باشند.

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه ای نونهد

انسان اگر صد سال هم عمر کند، نفس برای احساس رضایت و خوشبختی کردن و عذر فردا را می دهد و این فردا هرگز فرا نمی رسد. برای احساس خوشبختی و عشق نمودن فقط همین لحظه مهم است.

چون شدی زیبا بدان زیبارسی که رهاند روح را از بی کسی

اگر به درون خود دقت کنیم، متوجه می شویم که همیشه احساس تنهایی عمیق و بی کسی می کنیم. حتی اگر در درون جمع هم قرار داشته باشیم، باز هم همین احساس را خواهیم داشت؛ در حقیقت انسان وقتی از حالت زیبای عشق برخوردار نباشد، این احساس تنهایی همواره وجود خواهد داشت، ولی هنگامی که در درون انسان عشق وجود داشته باشد، هیچ گاه احساس تنهایی نمی کند. اصلاً از نظر روانی نیاز به این ندارد که کسی او را دوست بدارد یا ندارد.

خلاصه

برای اینکه نور زیبای حقیقت به دل تو بتابد، باید دریچه دل و روح را باز نگه داری. باز کردن و باز نگه داشتن روح و دل به دست خود انسان می باشد. دیگر اینکه آیا آن نور بتابد یا نه باید به حق توکل کرد. در این جلسه به خصوصیت دیگری از نفس اشاره شد که دوراندیشی می باشد، برای احساس خوشبختی و عشق نمودن نباید منتظر فرداها باشیم بلکه باید همین لحظه را دریابیم. اگر در درون انسان عشق وجود داشته باشد، هیچ گاه احساس تنهایی و بی کسی نخواهد کرد.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه نهم

داستان آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف از او، تحفه وارمغان

یکی از دوستان حضرت یوسف که از زمان کودکی با هم آشنا بودند، به دیدارش آمد، یوسف به وی گفت برای من چه سوغاتی آورده ای، دوستش با شرمساری گفت من خیلی جستجو کردم تا برای تو سوغاتی خوبی بیاورم ولی هرچه را که برایت در نظر گرفتم متوجه شدم تو خودت بهترینش را داری و مثل این هست که دانه ای را به انباری ببرم و یا یک قطره آب را برای دریای عمان ببرم، پس بهتر دانستم که آینه ای برای تو وارمغان بیاورم تا در آن روی زیبای خود را ببینی.

در این داستان همانند جاهای دیگر مثنوی، یوسف سبیل حقیقت از جنبه زیبا بودن آن هست و ما همان مردی هستیم که باید برای یوسف، یا همان حقیقت سوغاتی ببریم (آینه هم چیزی هست که زیبارویان به آن همواره مشغولند) بهترین سوغاتی که به پیشوای حقیقت و عشق و حق، می توان برد، آینه هست، آینه همان وجود روحی روانی ما هست که زنگار گرفته و برای براق شدن آن بایستی آنرا صیقل بزنیم، برای صیقل زدن آینه بایستی خود را از افکار زاید و نفس پاک کنیم و هرگاه موفق به انجام چنین کاری شدیم، شایستگی آن را پیدا خواهیم کرد که نور حقیقت به ما بتابد.

آینهء هستی چه باشد؟ نیستی نیستی برگرتو ابله نیستی

آینهء هستی، نیستی است و اگر تو آدم ابلهی نیستی باید فنا و نیستی را کسب کنی. منظور از "هستی" یعنی قالب داشتن، هویت داشتن، یعنی خود را چیزی فرض کردن (من حقیرم، من بی شخصیت، من زرنگم، من بی کلاسم، من آدم فاضلی هستم). ما برای خود و دیگران یک وجود روانی، ذهنی و یک شخصیت خیالی قایل می شویم، در صورتی که داشتن هویت، یک امر ذهنی و خیالی است و وجود واقعی ندارد. فرض و تصور کردن هویت و شخصیت، موجب دوری ما از عشق می گردد. جالب است که بدانیم، هویت فکری را همین که به آن نگاه کنیم، از بین می رود. در کل تمام چیزهایی که ما فرض می کنیم وجود دارند ولی وجود واقعی و فیزیکی ندارند، امور اعتباری هستند که ما خودمان به آنها ارزش و اعتبار داده ایم، مانند ارزشی که به یک کاغذ پول می دهیم و مثلاً می گوئیم این هزار تومان ارزش دارد.

بقیه ایات، مثال هایی هستند که مولانا برای ادامه مفهوم نیستی و فقر و فنا و زایل کردن "خود" می آورد.

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

لا جرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونتر است کار حق و کارگاهش آن سراسر است

تمام کسانی که استاد هستند و هنری دارند، برای نمایش هنر خود، يك جای خرابی را پیدا می کنند و آنرا درست می کنند، مانند نجاری که می خواهد دری بسازد، يك تخته چوب ناساخته و شکسته و خراب را برای ساختن در استفاده می کند، همینطور استاد استادان، خدا، یا عشق یا حقیقت برای اینکه کاری انجام دهد، باید يك لا و يك نیستی پیدا کند و تا زمانی که ماهستی داشته باشیم، عشق نمی تواند درون ما قرار بگیرد و هر کجانیستی بیشتر باشد، عشق بیشتر مشخص می شود.

این قدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز

در اینجا نکته ای در مورد "ذکر" آورده شده است و می گوید اگر افسرده هستی، باید ذکر بگویی، البته هنگام ذکر گفتن می بایستی از "مثبت اندیشی" پرهیز کرد و ذکر موقعی درست هست که ذهن در سکوت قرار بگیرد و خاموش بشود.

اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش کار کن موقوف آن جذبه مباح

درست است که اصل آن جذبه و حالت روحی هست که به انسان دست می دهد، ولیکن ای عزیز توجه داشته باش که تو موقوف آن جذبه نباش و انتظار نداشته باش آن حالت خودش همینطور برای تو اتفاق بیفتد، تو بایستی خودت شرایط را آماده و مهیا کنی.

چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟ با انیس طمع خود استیز چیست؟

ای انسانی که امید داری که نیستی و عدم را درک کنی، پس چرا از آن پرهیزی کنی؟ اگر می خواهی به عشق
برسی چرا از آن پرهیزی کنی؟ چرا دائماً در خود فرو می روی و می خواهی خود را بزرگ کنی؟

گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر در کمین "لا" چرایی منتظر؟

اگر واقعی خواهی همنشین لا و نیستی بشوی، عزیز من چرا دیگر دنبال عشق می آیی و چرا دور
خودشناسی می گردی؟

خلاصه

برای اینکه عشق در درون ما تحقق یابد، ما باید از هستی ئی که برای خود ساخته ایم دست برداریم و لا
بودن و نیستی را تجربه کنیم. "هستی" هم چیزی نیست جز همین صفات که برای خود انگاشته ایم و خیال و
فرض کرده ایم. "هستی"، همان تفکرات زایدی است که داریم.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه دهم

قصهء صوفی که در میان گلستان، سربرزانو، مراقب بود...

صوفی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی برزانو نهاد

پس فرورفت او به خود اندر نغول شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسی آخر اندر رزنگر این درختان بین و آثار و خضر

یک فرد صوفی در باغ نشسته بود و به رسم صوفیان برای گشودن قلب و روحش سرش را بر روی زانو قرار داده بود و مشغول مراقبه (مدیتیشن) بود و در مراقبه عمیقی فرو رفته بود. یک فرد فضولی (فضول=زیاده گو: کسی که یاهو می گوید و به کار غیر ضروری می پردازد) صوفی را دید که در این حالت قرار دارد، فکر کرد که صوفی دارای غم و اندوه هست و حوصله اش سر رفته است و از حالات وی ناراحت و ملول شد، به صوفی گفت چرا خوابیده ای، بلند شو و به این باغ و درخت های سرسبز نگاه کن، به آثار خدا و نندگان کن و لذت ببر، چرا اینقدر افسرده و ناراحتی؟ مرد صوفی (و یادر حقیقت مولانا) به آن فرد جواب می دهد که زیبایی حقیقی، باغ و سبزه حقیقی در درون خود من و دل من قرار دارد و آنچه که در بیرون زیبایی به شمار می آید انعکاس و بازتاب زیبایی هست که در درون جان من قرار دارد، مانند تصویری که در آب انعکاس پیدا می کند.

این داستان، یکی از قابل تامل ترین داستان های مثنوی هست.

قبل از شرح بقیه ایات بهتر است به موضوعاتی پرداخته شود.

يك سوال: تصور کنید در يك جنگل دور و بزرگ که هیچ انسانی در آن قرار ندارد، باد به يك درخت

بزرگ برخورد کند و آن درخت بیافتد و بشکند. آیا بر اثر این اتفاق، صدایی تولید می شود؟

جواب: ممکن هست بگویید حتما صدایی بر خواسته است. ولی قبل از جواب بهتر است کمی دقت شود.

صدا چگونه تشکیل می شود؟ وقتی دو چیز با هم برخورد می کنند، مولکول های هوا تکان می خورند و

حرکتشان تا گوش ادامه پیدا می کند و پرده گوش انسان را به حرکت در می آورد و پس از آن، آبی که در

درون گوش انسان وجود دارد حرکت می کند و به مغزی رود و در مغز تفسیر می شود و آن چیزی را که

انسان حس می کند، صدای نامند، در حقیقت صدا پدید می آید که انسان آن را درک می کند و اگر انسانی

وجود نداشته باشد تا صدا را درک کند، صدا معنایی نخواهد داشت. پس وقتی در آن جنگل انسانی وجود

نداشته باشد، صدایی هم وجود نخواهد داشت، تنها چیزی که وجود دارد، حرکت ذرات هوا است.

به عنوان مثالی دیگر، موجی که در گندم زار وجود دارد، عملاً وجود ندارد، بلکه پدید می آید که ما

انسان ها موج تصور می کنیم چیزی نیست جز حرکت تك تك شاخه های گندم. همچنین هنگامی که يك

سنگ در درون آب می اندازیم، آن موجی که در آب پدید می آید، چیزی نیست جز حرکت تکتکت ذرات آب. درحقیقت موج، حالتی هست که من انسان درک می کنم و به آن معنای دهم.

به صورت خلاصه، حرف عرفا این هست که اگر انسان نباشد، دنیا و جهان هستی به خودی خود معنا ندارد و یک چیزی بی طرف هست، فقط فیزیکی هست، انسان هست که به هستی معنای دهد و درحقیقت منشأ معنا، انسان هست. تا مشاهده کنند ای نباشد، مشاهده شوند اصلاً معنا ندارد و نمی توان گفت وجود دارد یا ندارد. مولانا با طرح داستان صوفی بیان می کند که اصل و منشأ زیبایی، دل و جوهر و ذات انسانیت انسان هست.

گفت آثارش دل است ای بوالهوس آن برون آثار آثار است و بس

بوالهوس یعنی کسی که از ریشه و جوهر ذاتی خودش بریده است و به امور بیرونی می پردازد و می پندارد که زیبایی، معنا، حقیقت، رضایت و سعادت در امور بیرونی هستند و می خواهد زیبایی را در بیرون جستجو کند. اگر انسان واقعا درک کند که منشأ زیبایی در درون خودش هست دیگر از امور بیرونی انتظار نخواهد داشت که به انسان زیبایی عطا کند و انسانی می شود که مولانا می گوید:

کانِ قندم نیستانِ شکر هم زمن می روید و من می خورم

من خودم معدن قند هستم، خودم نیستان شکر هستم، هم زیبایی از درون من می جوشد و هم من مصرف کننده اش هستم. اگر انسان واقعا این موضوع را درک کند، نمی رود گدای امور بیرونی شود.

آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطف آب آن اضطراب

آن تصویرهایی که از زیبایی های برونی و از آن باغ و سبزه توی آب منعکس می شود، مسلمات تصویر هستند و

آن تصویرها هستند که بر اثر ذلالی آب بر روی آب می افتند و بالرش آب حرکت می کنند.

باغها و میوه ها اندر دل است عکس لطف آن بر این آب و گل است

منشاز زیبایی در درون انسان هست، اگر دریك گل زیبایی را می بینیم تا انسان نباشد زیبایی معنادارد.

گر نبودی عکس آن سرو سرور پس نخواندی ایزدش دارالغرور

جمله مغروران بر این عکس آمدن برگمانی کاین بود جنت کهن

می گریزند از اصول باغها بر خیالی می کنند آن لاغها

غرور به معنای فریب است و کسی که مغرور است، فردی هست که فریب خورده است. کسانی که فکر

کردند امور بیرونی منشاز زیبایی هست، فریب خوردند و مغرور شدند. و از باغ های حقیقی و زیبایی درونی

می گریزند و متوجه نیستند و بر خیالی زندگیشان را بنا می کنند و فکری کنند که زیبایی را می توانند از بیرون

بگیرند.

ای خنك آن را که پیش از مرگ، مرد یعنی او از اصل این رزبوی برد

در این بیت بحث مرگ مطرح می شود و مولانا بیان می کند که خوش به حال آن کسی که قبل از مرگ بمیرد و کسی که مرگ قبل از مرگ را تجربه بکند، باغ و زیبایی درونی را تجربه می کند. البته منظور از مرگ، مرگ جسم و مرگ فیزیکی نیست که در داستان بعدی در مورد مرگ بیشتر صحبت شده است.

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میسر خدمتهاو...

آن یکی عاشق به پیش یار خود می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سرو سامان نیافت

یك عاشقی به پیش معشوق خود رفت و خدمت ها و کارهایی را که برای معشوق خود کرده بود را می شمرد؛ به وی گفت ناراحتی ها و سختی ها بخاطر تو کشیدم، صبحی نبود که من با خیال راحت بخوابم، شبی نبود که من بتوانم از عشق تو سر بر بالین بگذارم. البته نمی خواست منت بر سر معشوقش بگذارد، بلکه می خواست صداقت خود را در محبت به معشوقش بیان کند. در جواب معشوق به عاشق (پیام مولانا به ما افسان ها) گفت درست هست تو همه این کارها را کردی و همه سختی ها را کشیدی، ولی خوب گوشت را باز کن آن چیزی را که اصل اصل عشق و ولا (محبت) هست را انجام ندادی و همه این کارها که انجام دادی فرع و حاشیه هست.

کآتجه اصل اصل عشق است و ولاست آن نکردی، اینچه کردی فرع هاست

گفتش آن عاشق: بگو آن اصل چیست گفت: اصلش مردن است و نیستی است

عاشق به معشوق گفت، بگو آن اصل چیست و معشوق جواب داد اصل آن مردن و عدم هست

این همه کردی نکردی، زندی ای هین میرار یار جان بازندی ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد

منظور از این داستان این است که اصلِ اصلِ عشق، مرگ هست و منظور از مرگ، مرگ جسمی نیست.

بلکه مرگ بر نفس و خود می باشد و حالتی هست که انسان در سکوت قرار می گیرد.

شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها هل مال را، خود را بدی شکرانه شو شکرانه شو

خلاصه

منشاز زیبایی در درون جان انسان هست و زیبایی که در بیرون مشاهده می شود انعکاس زیبایی هست که در

درون انسان وجود دارد. انسان هست که به دنیا و جهان هستی معنای دهد و اگر انسان وجود نداشته باشد،

جهان هستی معنا نخواهد داشت و فقط فیزیکی هست.

کسی می تواند زیبایی درونی را تجربه کند که پیش از مرگ بمیرد و اصلِ اصلِ عشق، مرگ بر نفس و درک
عدم هست.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه یازدهم

قسمت اول (مربوط به جلسه دهم)

قسمتی از کتاب "با پر بلخ" نوشته محمد جعفر مصفا درباره داستان قصه صوفی که در میان گلستان، سربرزانو، مراقب بود...

مولوی در زمینه هنر و زیبایی شناسی اشارتی دارد که نشان می دهد که وجود و عدم وجود زیبایی در عالم خارج، از اهمیت چندانی برخوردار نیست. آنچه اهمیت اساسی دارد این هست که ارگانیسم باید از درون زیبا باشد. زیبا و زیبایی باید به صورت یک حالت و کیفیت درونی باشد، می گوید صوفی در میان گلستان سربرزانو مراقبت داشت، یارانش گفتند سربرآ ورتفرج کن، برگلستان و ریاحین و مرغان. و صوفی چنین پاسخ می دهد:

گفت آثارش دل است ای بوالهوس آن برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزه ها در عین جان بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطف آب آن اضطراب

کلمه بوالهوس را به ضرورت قافیه نیاورده است، به نظر من برای بیان وضع و حال انسانی که از ریشه بریدن و هستی اش، هستی روانی اش خشک و بی ثمر گشته و وابسته به برونی هاشد، آورده کلمه بسیار پر بار و جامعی است، چنین انسانی تهی از جوهر و معنا است، او فقط در رابطه با پوسته قشر و تصویر زندگی است و با این تصویرها خوش است، آنچه در بیرون است و فرضا زیباست از نظر من چیست و چه ماهیتی دارد، آن فقط یک عکس است و یک تصویر بی جان است ولی حالت درونی که درون من است در نظم و عدل است، حالتی که منشأ آن شور و عشق است، خود عین زیبایی است و جوهر زیبایی است، بنابراین آنچه مهم است درون است، نه برون، اگر من شور و عشق و شادمانی درونی را از دست داده باشم و در واقع کور باطن باشم، اگر از درون پزمرده و ملول و ناشاد باشم، چه ادراکی از زیبایی برونی می توانم داشته باشم.

بی ز استعداد در کانی روی بر یکی حبه نگردی محتوی

در گلستان اندر آید اخشمی کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟

گلستان و ریحان و بوی معطر هست، ولی برای او که ظرفیت و استعداد تمتع از آنها را ندارد چه فایده دارد. مهمترین بعد کار مولوی این است که در تمام زمینه ها به انسان یک غنای درونی، یک پری درونی بدهد، می گوید آگاهی درونی مثل چشمه زلال فیاض است حال آنکه دانش یک پدید عاریتی، برون ریشه، تصویری و بی روح است، چنین است حالت عشق، چنین است حالت زیبایی، چنین است استحکام و توانایی روانی، چنین است حالت مسرت و شادمانی و همه چیز، درون ریشه است وقتی شکوه عشق درون تو را غنی و زیبا کرد برونی ها چندان نقش و جلوه ای برای ندارند، جایی دیگر می گوید "راه لذت از درون دان نه از برون"، حالت زیبایی را درون خود داشته باش و این معنا را به شکل های مختلف بارها تکرار می کند. (پایان)

در ادامه به بحث مرگ پرداخته می شود، در انتهای داستان مرد صوفی بیت زیر آمده است:

ای خنک آن را که پیش از مرگ، مرد یعنی او از اصل این رزبوی برد

در این بیت اشاره می شود که کسی می تواند به زیبایی های حقیقی دست یابد که پیش از مرگ ببرد، در جایی حضرت محمد (ص) فرموده اند موتوا قبل انت موتوا (بمیرید پیش از آنکه بمیرید). صوفیه از این سخن حضرت محمد بسیار بهره برده اند و همانند بیت بالا، عقیده دارند برای درک زیبایی حقیقی باید مرگ پیش از مرگ را تجربه کرد و همانطور که از بیت زیر نیز بر می آید منظور از مرگ، مرگ جسمی نیست بلکه مرگ بر "خود" و "نفس" است:

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

عرفا معتقدند اگر کسی این نوع مردن و فقر را بتواند تجربه کند، در حقیقت از نوزاده می شود و همچون کودکی که تازه به دنیا آمده، می تواند از حالت زیبای کودکی و عشق برخوردار شود و برای مردن بر نفس، ابتدا باید آن را شناخت و در داستان هایی که تا به حال خوانده شد، به خصوصیات چونی سیری ناپذیر بودن، مشکل ساز بودن در همه زمینه ها، تقلید کردن و خود باختگی، نمایش بازی کردن و دروغ گفتن و فریب دادن، همگون و آیدنتیفای کردن اشاره شد. از اصلی ترین روش های مردن بر نفس، تحقق سکوت درونی و آرام گرفتن ذهن است. نقطه مقابل مرگ، زنده بودن هست که به معنای زنده بودن ذهن است. ذهن همواره در حال مثبت اندیشی است و می خواهد از نظر روانی چیزی بشود و اگر ذهن در حال حاضر فکر نکند که من چنین و چنانم، انگار نیستم و در عدم بسر می برم.

قسمت دوم (مربوط به جلسه یازدهم)

قصه سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله عليه گفته است ذکر شه محمود غازي سفته است

کز غزاي هند پيش آن همام در غنيمت او فتادش يك غلام

پس خليفه ش کرد و بر تختش نشاند بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

از عطار نقل شده است که سلطان محمود از یکی از جنگهایش باهند، يك غلام به غنیمت آورد. سلطان محمود آن غلام را بسیار دوست داشت و به او عزت و احترام بسیاری می گذاشت، بطوریکه او را خلیفه کرد و بر وزیران و سپاهیانش برتر کرد. ولی آن غلام بسیار گریه می کرد، سلطان محمود به وی گفت تو که از همه وزرا و سپاهیان من برتری، همنشین شاه هستی و بر تخت نشسته ای، پس چرا اینقدر زار گریه می کنی؟

گفت کودک گریه ام ز آن است زار که مرا مادر در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان "بینم در دست محمود ارسلان"

غلام در پاسخ می گوید من به این جهت گریه می کنم که در زمان بچگی، اگر کار خلاfi از من سر می زد، مادرم برای تنبیه، مرا نفرین می کرد و می گفت الهی تو را در دست محمود ارسلان ببینم و من از تو بسیار می ترسیدم و پدرم برای حمایت از من روبه مادرم می کرد و می گفت "ای زن این چه نفرینی هست که در حق بچه می کنی" و من باز بیشتر می ترسیدم و می گفتم ای عجب، این سلطان محمود عجب دوزخ خو هست و چه اخلاق جهنمی دارد که در شکنجه دادن و سختی دادن مثل گشته است.

پس پدرم مادرم را در جواب جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب؟

می نیایی هیچ نفرینی دگر زین چنین نفرین مهلك سهلتر؟

سخت بیرحمی و بس سنگین دلی که به صد شمشیر او را قاتلی

در این داستان سلطان محمود سبیل هیچ و عدم و فقر است، غلام هندو، ما انسانهای اسیر نفس هستیم و مادر غلام سبیل جامعه، اعم از پدر و مادر و مدرسه و رسانه ها است که هستی و ضرورت چیزی بودن را بر ما القا کرده اند.

جامعه در ابتدا و کودکی به ما انسان ها، يك هستی القا کرده و الان که در بزرگسالی بسر می بریم از این که آن هستی را نداشته باشیم می ترسیم. جامعه ما را از این که چیزی نباشیم ترساند است.

ما عقلا دریافته ایم که این هستی و هویت موجب تمام دردهای ماهست، ولی به این علت که در کودکی ما را از هستی نداشتن ترسانده اند حال نمی توانیم و می ترسیم که از هستی دست بکشیم.

از هیچ بودن می ترسیم، جامعه از کودکی به ما القا کرده که تو چیز کم ارزشی هستی و باید در آید یک چیز با ارزش بشوی. بچه هم چون خام هست فکر می کند باید بعداً یک هستی مشخص بزرگ با ارزش پیدا کند. جامعه ما را از هیچ بودن ترسانده و می ترساند. در صورتی که "عدم" و "هیچ" هست که به انسان اصالت خود و ارزش واقعی اش را که همان عشق است، می دهد.

فقر آن محمودتوست ای بی سعت طبع از او دایم همی ترسند

گر بدانی رحم این محمود را خوش بگویی "عاقبت محمود باد"

فقر آن محمودتوست ای بیم دل کم شنوزین مادر طبع مضل

کمتر از مادر جامعه حرف شنوی داشته باش، کمی مخالفش حرکت کن.

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم - حافظ

مولانا بسیار تاکید می کند که غم و شادی هایی که به خاطر نفس هست، عاریتی هست و ظاهراً شادی به شمار می آید. در صورتی که شادی که به علت عشق وجود دارد چیز دیگری است و کاملاً با این شادی های سطحی متفاوت است و این شادی ها حتی ذره و پوسته ای از آن شادی حقیقی نیستند. این شادی های برخاسته از نفس عاریتی هستند، ممکن هست لحظه ای باشند و لحظه ای نباشند. اما شادی عشق، همیشگی و پایدار است و اصلاً وابسته به امور بیرونی نیست.

باغ سبز عشق کوبی متهاست جز غم و شادی در آن بس میوه هاست

آنکه بسته غم و خند بود او بدین دو عاریت زند بود

گرچه اندر پرورش تن مادر است لیک از صد دشمنت دشمنتر است

هین بجه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد
همچو هند و بچه هین ای خواجه تاش روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس، کاکون درویی آن خیالت لاشی و تولاشی
ای انسان از سلطان محمود عدم نترس، بلکه از چیزی ترس که اکنون در آن قرار داری و موجب رنج و فلاکت و بدبختی و عذاب توشه است.

لاشی بر لاشی عاشق شده ست هیچ نی مر هیچ نی راره زده ست
ما انسان ها برای خودمان يك هویت خیالی متصور شده ایم و با آن خیال می خواهیم به يك خیال بهتر دست پیدا کنیم.
مرگ جوباشی ولی نه از عجز رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه ای می زنی بر خانه بی اندیشه ای
باید نترسی و تیشه را بگیری و بر هویت خود بزنی.

خلاصه:

جامعه از کودکی به ما داشتن هستی را القا کرده است و ما را از هستی نداشتن ترسانده است، در صورتی که تنها راه برای درک عشق و حقیقت، دست کشیدن از این هستی خیالی است. می بایستی کمتر از این مادر جامعه بترسیم و کمی مخالفش حرکت کنیم. بر ماست که تیشه را برداریم و بدون ترس بر پیکر هستی فرود آوریم. اصلی ترین راه برای دست کشیدن از این هستی خیالی، تجربه سکوت است.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه دوازدهم

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان

قسمت اول

بازرگانی که يك طوطی داشت، قصد سفر به هندوستان کرد. بازرگان به همه افراد خانه گفت که از هندوستان چه سوغاتی برایتان آورم، هر کدام هر چه خواستند سفارش دادند، مرد بازرگان از طوطی نیز پرسید که تو چه سوغاتی می خواهی. طوطی گفت آنجا که رفتی به طوطیانی که آنجا هستند سلام مرا برسان و از طرف من بگو برخلاف شما که آنجا آزاد هستید، من در قفس زندانی هستم، بگوید چه کار کنم که از قفس آزاد شوم.

بازرگان به هندوستان رفت و در راه چند طوطی دید و پیغام طوطی خویش را به آنان گفت. پس از اینکه طوطیان سخن مرد بازرگان را شنیدند، یکی از آنان لرزید و افتاد و مُرد. بازرگان بسیار ناراحت و متعجب شد که چرا آن طوطی مرد، بازرگان از گفته خویش پشیمان گشت. با خود گفت ممکن هست این طوطی از خویشان آن طوطی باشد.

پس از آنکه بازرگان از هند بازگشت، به همه غلامان و کنیزان خود سوغاتی هایشان را داد. طوطی از وی پرسید ای مرد بازرگان، آن کاری که من از تو خواسته بودم انجام دادی؟ پیغام مرا به آنها رساندی؟ مرد بازرگان گفت بله رساندم ولی خودم از گفتن آن خبر پشیمان شدم. طوطی گفت که چرا و چه شده است. مرد بازرگان پاسخ داد که من پیغام تو را رساندم، یکی از آن طوطیان حال تو را درک کرد و از ناراحتی لرزید و افتاد و مرد. طوطی هم چون این خبر را شنید همانجا جان داد و افتاد و مرد.

در این داستان طوطی سمبل جان و روح و روان ما انسان ها است و بازرگان ما انسانها هستیم که طوطی جانمان در قفس محبوس است. طوطی های آزاد در سرزمین هندوستان، سمبل انسانهای آزاد من جمله انبیا و پیامبران هستند. بقیه داستان و تفسیر آن در جلسه بعد است.

ایاتی در این شعر در مورد فراق

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ وعدن های آن لب چون قند کو؟

گر فراق بند از بد بندگی است چون تو بابد بد کنی پس فرق چیست؟
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ با طرب تراز سماع و بانگ چنگ
 ای جفای تو ز دولت خو تر و انتقام تو ز جان محبوب تر
 نار تو این است نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
 یاد آور از محبت های ما حق مجلس ها و صحبت های ما
 ناله و ترسم که او باور کند و ز کرم این جور را کمتر کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
 والله از زین خار درستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
 این نه بلبل این نهنگ آتشی است جمله ناخوش های عشق او را خوشی است

مولانا در این اشعار به نوعی از فراق یاد می کند و می گوید وقتی من وارد مرحله عشق می شدم وعده هایی به من داده شد که اون وعده ها نقد نشد و اون عهد و سوگندی که خورده شد وفا نشد. مولانا در ابتدا گلايه می کند که من به خاطر فراق ناراحتم و عذاب می کشم ولی فوراً حرف خود را پس می گیرم و می گوید نه من با فراق تو هم راضی هستم و آن فراق و دوری که تو می کنی از چنگ و سماع هم برای من با طرب تر هست. می گوید فراق و دوری تو که اینقدر خوب هست پس وصالت چگونه هست؟ می گوید من با جدیت عاشق لطف و قهر او هستم و این چیز عجیبی هست که انسان عاشق دو چیز متضاد باشد.

(از حافظ: لاف عشق و گله از یار؟! زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند)

يعني عاشقي كه از همش عشق بنالد عاشق نيست)

اياتي در اين شعر در مورد صحبت كردن

اين زبان چون سنگ و هم آهروش است و آنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف كه ز روى نقل و كه از روى لاف

ز آنكه تاريخ است و هر سو پنبه زار در ميان پنبه چون باشد شرار

زبان مانند سنگ و آهن هست و اگر آن را بهم بزني شعله اي از آن بوجود مي آيد كه ممكن است پنبه زاري وجود داشته باشد و پنبه زار آتش بگيرد. اين سنگ و آهن را اينقدر بيهوده به خاطر نقل سخن ديگران يا سخن گزاف گفتن بر هم مزن.

ظالم آن قومي كه چشمان دوختند و ز سخنها عالمي را سوختند

كساني كه چشمانشان را مي بندند و دهانشان را باز مي كنند و بدون اينكه به نتيجه سخانشان توجه بكنند و بدون اينكه فكر كنند سخانشان در مخاطب و به طور كلي در ديگران چه تاثيري مي تواند داشته باشد، اينان افراد ظالمي هستند. قبل از حرف زدن، فكر كنيد كه حرفتان چه تاثيري مي تواند داشته باشد.

گر سخن خواهی كه گویی چون شكر صبر كن از حرص و اين حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زيركان هست حلوا آرزوی كودكان

هر كه صبر آورد گردون بر رود هر كه حلوا خورد واپستر رود

اگر می خواهید حرفتان شیرین باشد، جذابیت داشته باشد و به دل بشیند باید صبر کنید. ما انسان ها خیلی شهوت حرف زدن داریم، اگر دقت کرده باشیم، می بینیم دائما داریم با خودمان حرف می زنیم و نجوا می کنیم. یکی از معانی مردن، همین مردن بر حرف زدن هست. حرص بر حرف زدن داریم، هنگامی که داریم حرف می زنیم انگار داریم حلوا می خوریم. خوردن حلوا که شیرین هست و لذت می بریم. اگر می خواهید جان و روانتان مثل شکر جذابیت داشته باشد باید بر این شهوت حرف زدن بمیرید. ما بر حرف زدن هم باید صبر کنیم و معنای صبر کردن با معنای انتظار فرق دارد. در صبر ما انتظار نمی کشیم که چیزی اتفاق بیافتد.

البته ما انسان ها شهوت خیلی چیزهای دیگر را داریم مثلا شهوت نمایش بازی کردن یا حتی شهوت گوش کردن. اگر بتوانیم بر این شهوت ها صبر کنیم و بمیریم آنوقت هست که کام روانمان شیرین می شود.

نتیجه: در جلسه آیند

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

جلسه سیزدهم

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان

قسمت دوم

طوطی بازرگان پس از شنیدن سخنان مرد بازرگان جان داد و مُرد. مرد بازرگان وقتی که این صحنه را دید از گفته های خود بسیار پشیمان گشت و ناله وزاری سرداد و در نهایت طوطی مرده را از قفس در آورد و به بیرون انداخت. وقتی بازرگان طوطی را بیرون انداخت، طوطی بلند شد و پرواز کرد و رفت. بازرگان بسیار متعجب شد و به طوطی گفت چه اتفاقی افتاد؟ آن طوطی هندوستان به توجه یاد داد که اینطوری مرا فریب دادی و خودت را از قفس آزاد کردی؟ طوطی پاسخ داد که او با عملش به من پیغام داد و گفت زیبایی و حرف زدن تو و آواز زیبای تو موجب شد است که دربند قرار بگیری و برای این که آزاد شوی باید مانند من بمیری. در ادامه مولانا این بیت زیبا را از زبان طوطی بیان می کند.

یعنی ای مطرب شد باعام و خاص مرده شو چون من که تاییابی خلاص

یعنی ای کسی که مطرب دیگران شده ای و به خاطر آنان خودت را عذاب می دهی و برای رضایت آنها مدام در حال نمایش و فیلم بازی کردن هستی، برای این که آزاد شوی و به خلوص باطنی خودت دست یابی، از این کارها و از این مطرب شدن برای دیگران دست بردار و بر این نمایشات بمیر. اینقدر خودت را عذاب نده تا دیگران برایت به به و چه چه کنند. اگر ما انسان ها بتوانیم بر این ارزش ها و اعتباریات جامعه بمیریم، آنوقت هست که روانا و باطنا "زنه می شویم و احساس شادی و شغف می کنیم و آزاد می گردیم و در قفس نمایش بازی کردن برای دیگران قرار نمی گیریم و این دربند نمایش بودن یعنی نکبت، یعنی بدبختی.

منظور از خلاص در این بیت، آزاد شدن هست و وقتی انسان آزاد و رها شود، آن خلوص انسانی خودش را پیدامی کند که در آن خلوص عشق هست و در عشق هیچ حبسی از نظر روانی وجود ندارد.

دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو

دانه پنهان کردن به صورت سهیلیک یعنی دست از مطریت بردار. بکلی دام شو، هم سهیل عمیقی هست. از نظر مولانا وظیفه انسان در قبال عشق این هست که پنجره قلبش را باز بگذارد و آمدن عشق دیگر دست انسان نیست، عشق خودش می آید و منظور از به کلی دام شو نیز همین هست.

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نداشتن

در ادامه مولانا در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نداشتن، صحبت می کند و بطور خلاصه می گوید قویا "و شدیداً" از اینکه همدیگر را بستاید پرهیز کنید. ما به یکدیگر بسیار لطف می کنیم اگر همدیگر را نستاییم. هنگامی که ماکسی را مدح و ستایش می کنیم، در حقیقت داریم به نفس وی پروبال می دهیم.

او چو بند خلق را سرمست خویش از تکبر می رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او دیو افکنده ست اندر آب جو

هنگامی هست که نفس بزرگ و سرمست از تعریف و تجیدهای می شود ولی پس از آن زمانی می رسد که نفس فرد را به زمین می گوید. فرد هنگامی که تجید و ستایش می شود سرمست و متکبر می شود ولی نمی داند که دیو نفس هزاران نفر را مانند او خوار و ذلیل کرده است.

تأثیری که قطعاً "در ادامه مدح و ستایش وجود دارد، ملالت ورنج خاطر هست. اگر فردی مرتباً "توسط دیگران مدح شود، آن فرد معتاد و وابسته به آن مدح های گردد و همواره سعی می کند طوری رفتار و عمل کند که آن مدح ها و به به و چه چه ها را دریافت کند که این موضوع موجب دو چیز می گردد یکی اینکه فرد در بند اعمال و رفتاری قرار می گیرد که مدح او راست و همیشه سعی و تلاش می کند کارهایی انجام دهد که به دنبال آن مدح و

ستایش وجود داشته باشد و دوم اینکه فرد، معتاد به این مدح و ستایش می گردد و اگر زمانی مدح و ستایش به وی نرسد خمار و دچار ملالت و افسردگی روحی می گردد.

نتیجه:

برای اینکه بتوانیم از زندان نفس رها شویم باید بر نمایش بازی کردن و مطرب شدن برای عام و خاص بمریم. نکاتی که ضمن این داستان مطرح شد: 1- ما باید از دوری و فراقی هم که یار می کند خشنود باشیم 2- قبل از صحبت کردن این را در نظر بگیریم که صحبت مادر مخاطبان چه تاثیری خواهد گذارد. 3- ما به همدیگر خیلی لطف خواهیم کرد که همدیگر را مدح و ستایش نکنیم، زیرا پس از مدح و ستایش، برای فرد مدح شدن ملالت و افسردگی خاطر بوجود می آید.

تهیه خلاصه توسط خانم سوگند

masnawi.persianblog.ir

پایان خلاصه نویسی سیزده جلسه از جلسات اینترنتی شرح داستان های مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
برای گوش دادن به فایل های صوتی این جلسات و جلسات سیزده به بعد، به صفحه اصلی جلسات و سپس به آرشیو مراجعه نمایید.